



سه‌گانه جنگ گناه

جلد اول

نویسنده: ریچارد تاک

برگرداننده: بهداد احمدی

ویراستار: آیدا کشوری

مدیر پروژه: آیدا کشوری

آماده‌سازی کاور: مهدی قلی زاده

صفحه آرا: نیما کهندانی

در صورت تمایل به بازنشر این اثر در وبلاگ و وبسایت خود از شما حمایت می‌شود!
در جهت پیشبرد ادبیات گمانه‌زن در ایران زمین شما را به بازنشر این اثر در سایت‌ها و
وبلاگ‌های خود با استفاده از لینک مستقیم و نیز بازنشر چاپی اثر دعوت می‌کنیم.

فصل سوم

الدیزیان هیچ گاه چندان برای دیدن نمای داخلی ساختمان نگهبانان علاقه نشان نداده بود. اینجا، یکی از جاهایی بود که الدیزیان مدام از مقابلش عبور می کرد، اما، از آنجایی که هیچ گاه برای مستی یا دعوا کردن دستگیر نشده بود، دلیلی برای وارد شدن به آن نداشت.

اما حالا میان یکی از سلول های قفل شده ی بخش پشتی ساختمان بود. ملاقات کننده ها - و خود زندانی ها - برای رسیدن به آنجا باید از در چوبی داخلی می گذشتند و از یک پلکان عبور می کردند. الدیزیان که در سلول اول نشسته بود، خود را جدا از دنیا احساس می کرد. نیمکت درب و داغانِ چوبی اتاق، هم زمان هم صندلی و میز او بود، و هم تخت خواب. الدیزیان، حالا چهارمین روز بود که اینجا زندگی می کرد، و دو روز بود که تقریباً کسی به مزرعه اش رسیدگی نکرده بود. محصولاتش، نیاز به وجین کردن و آبیاری داشتند و حیوان ها هم باید نگهداری می شدند. مندلن قول داده بود که به همه چیز برسد، اما الدیزیان بعید می دانست او به تنهایی بتواند از پس همه کار ها بر بیاید، مخصوصاً حالا که مدام نگران برادر بزرگش بود. علاوه بر این، با اینکه طوفان قبلی، به شکلی خنده دار خیلی زود و بی خشونت کمی تمام شده بود، ابر ها هنوز در آسمان سرام مانده بودند و الدیزیان می ترسید که یک طوفان دیگر - شاید حتا بزرگ تر از قبلی - در راه باشد. مزرعه اش، بار اول خوش شانسی آورده بود، اما یک طوفان دیگر ممکن بود آن را به چنان آشفته گی ای بی اندازد که مزرعه نتواند آن را تحمل کند.

خوب می دانست که مزرعه باید کم ترین نگرانی اش باشد. اوضاع قتل ها حتا بد تر از آنی شده بود که الدیزیان تصور می کرد. از آنجا که هر دو مقتول از فرقه های مهم و پیشرو بودند، دوریوس به اجبار خبر آن را به تولیسام رسانده بود، جایی که کلیسای جامع و معبد حضوری دائم داشتند. او درخواست کرده بود که نماینده ای از یکی از فرقه ها یا هر دو فرقه، هنگام رسیدگی به کار ها حضور داشته باشد. دو مبلغ باقی مانده هم همراه نامه ها رفته بودند، شاید برای اینکه شخصا اوضاع را برای رهبر هایشان توضیح بدهند. علاوه بر آن، با اینکه رئیس دهکده مدام به الدیزیان قول می داد که همه چیز به خوبی و خوشی تمام خواهد شد،

تاکید کرده بود که کاپیتان تیبریوس او را در این مدت در زندان نگه دارد، که کسی درمورد اجرا شدن عدالت در سرام تردیدی نداشته باشد.

الدیزیان هنوز از شنیدن اتفاقی که برای مبلغ دوم افتاده بود مبهوت بود. با توجه به داستان مفصل تری که رئیس نگهبانان برایش تعریف کرده بود، مبلغ کلیسای جامع را، به پشت افتاده و با حالت چهره ای که که تیبریوس آن را "ترس مطلق" میخواند یافته بودند که چاقوی کشاورز - که نام خود را روی دسته چوبی آن حک کرده بود - عمیقا در قفسه سینه اش فرو رفته بود.

در مقایسه با جسدی که او پیدا کرده بود، جسد دوم تقریبا دست نخورده بود. هرچند که این به هیچ عنوان از هولناک بودن جنایت نمی کاست. در حقیقت هیچ کس چندین مرگ پیپی را در سرام، از زمان هجوم طاعون به یاد نداشت... همان طاعونی که خانواده الدیزیان را از او گرفته بود.

سرتیا هر روز به دیدار او می آمد و حرف های امیدوار کننده ای را از جانب افرادی که نمیتوانستند چنین کاری کنند، برای او تعریف می کرد. چیزی که تمام افرادی که الدیزیان را می شناختند، روی آن توافق داشتند، این بود که الدیزیان کاملا بی گناه بود و آکیلیوس هم، پای چشم تنها کسی که نظری جز این داشت، لکه کبودی به جا گذاشته بود.

هنگامی که نشست و سرش را میان دستانش گرفت، به خودش فکر نمی کرد، بلکه افکارش با لیلیا بودند. از زمان حبس شدنش، به دیدنش نیامده بود، البته الدیزیان چنین انتظاری هم از او نداشت. درواقع، کشاورز امیدوار بود که او به دور ماندن از ماجرای قتل ادامه دهد، تا پایش به این دیوانگی باز نشود. به زودی، مدام به خود قول میداد، به زودی آزاد می شد و آن دو دوباره می توانستند هم دیگر را ملاقات کنند.

البته اگر لیلیا تا به حال سرام را ترک نکرده باشد...

فکر اینکه دیگر نتواند زن اشراف زاده را ببیند، دوباره اضطراب الدیزیان را، که همین حالا هم کم نبود، تشدید کرد. تمام زندگی اش انگار به نوعی کابوس تبدیل شده بود. حتا هنگام مرگ خانواده اش همچنان احساسی نداشت. اما حالا آن خاطرات تلخ هم، به بار روی شانه هایش اضافه شده بودند.



برای چندمین بار، به نظر آمد دیوارهای خوابگاه کوچکش به هم نزدیک می شوند. الدیزیان در مزرعه به دنیا آمده بود و در مزرعه بزرگ شده بود. هیچ گاه چیزی جز آزادی را تجربه نکرده بود. هنگام مرگ مادرش، الدیزیان درون مزرعه ها دویده بود و غم و بغضش را فریاد زده بود، و می دانست که تنها برادرش آنجا بود تا صدایش را بشنود.

باید ازینجا برم بیرون... باید ازینجا برم بیرون... این واژه ها مدام از ذهنش عبور می کردند و هر بار، پر معنا تر از قبل تکرار می شدند. الدیزیان، با چشمانی تار، به در زندان اش خیره شد. نمیتوانست میله ها و قفل ها را تحمل کند. حیوانات را در قفس قفل شده نگه می داشتند، نه او را، نه او---

صدای ناله آرامی از در به گوش رسید و سپس یک کلیک.

در زندان، با صدای آزار دهنده غژ غژ فلز، باز شد.

هنگامی که این اتفاق افتاد، الدیزیان فوراً به سمت دیوار پشتی پرید. در کمال تعجب و حیرت، شاهد بود که چگونه در چرخید و کاملاً باز شد، و به دیوار دیگر برخورد کرد.

ورودی سلول در مقابل الدیزیان کاملاً باز بود، اما کشاورز ابداً به سمت آن حرکت نکرد. درمورد اتفاقی که رخ داده بود هیچ ایده ای نداشت، و با وجود میل عمیقش به خارج شدن از آن مکان، در باز، به هیچ عنوان توجه او را به خود جلب نکرد.

در همان لحظه، در چوبی پایین دالان هم باز شد. تیبریوس به همراه دو تن از سربازانش به سمت سلول ها قدم زد.

هنگامی که سلول الدیزیان را دید، شوکه شد. «چه---»

خود را کنترل کرد، بشکنی زد و دو نگهبان به درون سلول پریدند تا زندانی را در اختیار خود بگیرند. درحالی که الدیزیان را نگه داشته بودند، تیبریوس در را بررسی کرد.

«نه خراشی، نه هیچ صدمه ای.» به کشاورز نگاه کرد، «بگردینش. دنبال هر چیزی باشین که باهاش ممکنه در رو باز کرده باشه.»

نگهبانان همین کار را کردند. اما همانطور که الیزبان مطمئن بود، چیزی نیافتند.

تیبوریوس قدمی به زندانی اش نزدیک شد. نگهبانان را با اشاره دست دور کرد. خم شد و در گوش الیزبان زمزمه کرد، «همون قدر که تو از اینجا بدت میاد، من هم دوست ندارم تو اینجا باشی. باور بکنی یا نه، دوست قدیمی، من تو رو همونقدر توی ماجرای اون دو نفر مقصر می دونم، که خودم رو.»

«پس چرا--»

« شاید اینجا فقط سرام باشه، ولی من نگهبان هارو جوری اداره می کنم، انگار که اینجا خود کهجانه. پدر من سه سال نگهبان بود و بعد هم رئیس نگهبانان شد. من هم نمی خوام با کوتاهی کردن تو وظیفه م، باعث شرمندگیش بشم. ما این کار رو انجام می دیم چون قانونه، هرچند که تحقیرآمیز باشه.»

با اینکه الیزبان به مقام تیبوریوس احترام می گذاشت، اما حرف های او هیچ کمکی به آرام شدن الیزبان نکرد. «من فقط می خوام این داستان تموم بشه! من هیچ کاری نکردم!»

«و این ثابت میشه. حالا می بینی.» کاپیتان به در اشاره کرد «ولی این کار ها فقط وضع رو خراب تر میکنه...»

«من کاری نکردم! اون در خود به خود باز شد.»

تیبوریوس نا امید به نظر می رسید. «انتظار داشتم بهتر ازین رفتار کنی الیزبان. اون در هیچ مشکلی نداشت. بررسیش کردم.»

«به روح پدرم قسم می خورم!»

کاپیتان با اخمی که مدام عمیق تر می شد، غرید و به سمت در برگشت. از سلول خارج شد و نگهبان ها هم او را دنبال کردند. یکی از مردها در را بست، و سپس امتحانش کرد تا مطمئن شود که در بسته می ماند.

به فرمانده اش اعلام کرد. «محکم قفل شده.»

با این حال باز هم تیبوریوس، با انداختن تمام وزنش روی در، آن را امتحان کرد. تمام میله های سلول لرزیدند، اما در محکم سر جایش بود.

کاپیتان تیبریوس در را رها کرد. روی میله های سلول خم شد و به کشاورز گفت « دیگه این کار رو نکن. وگرنه ممکنه مجبور بشم دستوری بدم که خودم دوست ندارم. فقط صبور باش الدیزیان.»

زندانی مضطرب - و سراپا گیج - تنها توانست سر تکان دهد. کاپیتان که راضی شده بود، به همراه نگهبانانش دالان را ترک کرد. کمی بعد یکی از نگهبان ها با کاسه ای سوپ برگشت. یک بار دیگر برای اطمینان در را امتحان کرد، و سپس سر تکان داد و غذای کشاورز را به داخل سلول هل داد.

هنگام خوردن، الدیزیان یک بار دیگر تلاش کرد تا فکر کند و بفهمد که چه چیزی باعث شده بود ماجرا اینقدر طولانی شود. بی گناه بودن او واضح بود. از طرف دیگر تعجب می کرد که قاتل واقعی چطور توانسته بود آنقدر سریع حرکت کند. زمان کمی بین پیدا شدن جسد وحشتناک اول و کشته شدن مبلغ کلیسای جامع گذشته بود. آن آدم شرور بعد از پیدا کردن چاقوی الدیزیان، تقریباً باید پرواز می کرد تا خود را به مبلغ برساند. الدیزیان اول به آکیلیوس فکر کرد. شکارچی، نه تنها انسان بسیار خوبی بود، بلکه دوستی واقعی هم بود... در ضمن او در تمام مدت رخ دادن دو قتل، همراه مندلن بود.

پس... چه کسی؟

صدای قدم های شخصی در راهرو پیچید، اما قدم هایی بسیار آرام تر و ظریف تر از گام های محکم تیبریوس و مردانش. الدیزیان سرش را بالا آورد... و لیلیا را دید.

زمزمه کرد، « باید می دیدمت.» با تردید لبخند زده بود. واضح بود از اینکه الدیزیان به خاطر نافرمانی اش عصبانی شود، ترسیده بود.

اما آن لحظه، الدیزیان نمی توانست او را سرزنش کند. زن، زمان زیادی منتظر مانده بود. حتا کشاورز خدا را شکر می کرد که زن، خیلی ساده از سرام فرار فرار نکرده بود تا او را به سرنوشتش واگذار کند.

اما در هر صورت، خوش آمد گویی خود را با این عبارت شروع کرد « تو نباید اینجا باشی.»

«دیگه نمی تونستم بیشتر ازین توی اتاقم بمونم. این اشتباهه! همه چیز دوباره داره اتفاق می افته!»

«منظورت چیه؟»

زن خود را به میله‌ها فشرده. الدیزیان کاسه را زمین گذاشت و به سمت او رفت. به شدت می‌خواست او را در بازوانش بفشارد و آرام‌اش کند. به نحوی، احساس می‌کرد، این لیلیا بود که در خطر بود، نه خود او.

زمزمه کرد، «تو با یه غریبه مهربون بودی»، از لا به لای میله‌ها دستان الدیزیان را گرفت "غریبه ای که جایی برای رفتن نداره. می‌دونی چرا؟" لیلیا نگاهش را به زمین دوخت. «به خاطر بازی بین کلیسای جامع و معبد!»

«چی؟!»

زن، سرش را بالا آورد و زیبایی چشم‌هایش، نگاه الدیزیان را تسخیر کرد. می‌خواست در آن چشم‌ها غرق شود. «بازی. این برای اون‌ها فقط یه بازیه، و برنده کسیه که زنده بمونه. اون‌ها به هیچ چیز و هیچ کس اجازه نمیدن که سر راهشون قرار بگیره و چیزی که هر دو ازش نفرت دارن، یه مرتده.»

الدیزیان از نحوه پیش رفتن داستان خوشش نمی‌آمد. «چی... منظورت چیه لیلیا؟»

لیلیا نگاهی فوری به در پشت سرش انداخت و سپس زمزمه کرد، «این قبلا هم اتفاق افتاده. برای خانواده من. ما نفوذ و ثروت داشتیم. چیزهایی که هر دو طرف برای خودشون می‌خوان. ولی ما اون‌ها رو جلوی همه طرد کردیم... و بعد از اون دنیا روی سر ما خراب شد! یه درگیری پیش اومد، یه معبد کوچیک آتش گرفت و تعداد زیادی از افراد معبد به شدت زخمی شدن. آتش هم به ساختمون‌های نزدیک سرایت کرد. بعد از اون، به شکلی معلوم شد که آتش سوزی کار یه آدم بوده و اینکه، خانواده من با این جریان ارتباط داشتن.»

دهان الدیزیان باز مانده بود.

«همه‌ش دروغ بود!» زن به سرعت اضافه کرد تا الدیزیان را از شوک گناهکار بودن خانواده او بیرون بیاورد. اما در هر صورت، الدیزیان به هیچ عنوان، یک لحظه هم لیلیا را باعث چنین جنونی تصور نکرده بود... همین‌طور عزیزان او را.

به سرعت گفت «من حرفتو باور می‌کنم. ادامه بده.»



- با اینکه ما اون هارو از خودمون طرد کرده بودیم، بعضی ها بودن، آدم های خیلی خیلی قدرتمند تر، که یکی از دو فرقه رو پذیرفته بودن. در هر صورت، خانواده من بدون هیچ مدرک قابل قبولی محکوم شدن، و همه چیزشون رو از دست دادن. پدر و مادرم رو جایی بردن که هیچ کس نمی دونست کجا، برادرم رو به سیاهچال فرستادن و خواهرم رو مجبور به ازدواج با یکی از برجسته ترین حامی های کلیسای جامع کردن! برای منم همچین سرنوشتی در نظر گرفته بودن، ولی من هرچقدر که تونستم پول برداشتم و از شهر فرار کردم...

- و بعد سر از سرام در آوردی؟

«نه همون اول... و نه همراه خادم های همون شیطانی که سعی کردم ازش فرار کنم!» لب خود را گاز گرفت، «بیش از حد حرف زدم... حالا می ترسم که فکر کنی من باعث اتفاقی هستم که برای اون دوتا مبلغ افتاد!»
الديزيان به سرعت سر تکان داد «ممکن نیست! واضحه که یه آدم خیلی قوی تر و پست تر این کارو کرده. تو هیچ وقت ممکن نیست انقدر پست باشی! درواقع، قاتل بودن من، خیلی منطقی تره تا تو!» اما فکر تلخی به ذهنش رسید. «اما در هر صورت این هارو به کس دیگه ای نگو! ممکنه فکر کنن من از طرف تو این کار رو کردم.»

زن با فهمیدن این نکته دستش را جلوی دهانش گرفت «من فکرشم نمی کردم---»

- مهم نیست. بهترین کار اینه که ازینجا بری و دیگه هم برنگردی. همه چیز درست میشه---
- نه نمیشه! توی مهمون خونه شنیدم! بازپرس های کلیسای جامع نور فردا می رسن اینجا و یه نفر هم گفت که صلح بان های معبد هم کمی بعد ازون ها می رسن! همون اتفاقی داره می افته که برای من افتاد!

این خبر الديزيان را تکان داد. به او چیزی درمورد بازپرس ها یا صلح بان ها گفته نشده بود. آن ها، مجریان عدالت برای هردو فرقه بودند و نقش نگهبانان و قاضی را ایفا می کردند. درست بود که این ماجرا به آنها مربوط بود، اما تا آنجا که او می دانست، هیچ نیازی به حضور شان نبود.

کشاورز لحظه ای آنجا ایستاد، تلاش کرد فکر کند. اما این زن اشراف زاده بود که صحبت را آغاز کرد.

- ما اشتباه کردیم و اجازه دادیم اون ها قبل از ما عمل کنن الدیزیان! تو نباید بزاری این اتفاق بیفته! اون ها همه چیز رو جوری تغییر میدن که حتا اگه بی گناه هم باشی، گناهت برای همه واضح می شه! باید جلوشون بایستی! باهاشون مخالفت کنی، همون طور که همیشه کردی! دوستات پشتت می ایستن، مطمئنم! اگه این کار رو بکنی، نه کلیسای جامع و نه معبد، هیچکدوم نمی تونن از نفرت نسبت به خودشون علیه ات استفاده کنن!

«من---» چیز هایی در حرف های لیلیا بود که می خواست با آنها مخالفت کند، اما مخالفت هایش درمقابل زیبایی خیره کننده آن چشم ها، تبدیل به هیچ شدند. در نهایت فکر کرد، حق با لیلیا بود. او باید از خانواده زن درس می گرفت تا خود... و او را نجات دهد.

«باید این کارو انجام بدی...» نفس عمیقی کشید «خواهش می کنم... به خاطر هر دومون.»

زن اشراف زاده، بدون هیچ هشدار، صورتش را به میله ها فشرد و او را بوسید. هنگامی که کشاورز مات و مبهوت ایستاده بود، لیلیا با صورتی سرخ شده دوید و از آنجا خارج شد.

الدیزیان رفتن او را نظاره کرد. پلک زد و به یاد در افتاد. مانند نگهبان، در را آزمایش کرد و در، همانطور که باید، مقاومت کرد.

برای الدیزیان همین کافی بود. حق کاملا با لیلیا بود. باید از خودش دفاع می کرد. بازپرس ها - و صلح بانان، اگر آنها هم واقعا در راه بودند - به دنبال گناه می گشتند، نه بیگناهی.

او تمام تلاشش را می کرد تا ناامیدشان کند.

هنگامی که سرنتیا، لیلیا را در حال خروج از ساختمان نگهبان ها دید، خود را کنار کشید. دلیل خاصی برای این کار نداشت، البته به جز احساسی که می دانست نوعی حسادت بود. زن، توانسته بود در مدتی بسیار کوتاه، الدیزیان را عاشق خود کند. او کاری را که سرنتیا سال ها نتوانسته بود انجام دهد، فقط به کمک ظاهر

فریبنده اش انجام داده بود. سرنتیا حتا هنگامی که کوچک بود، پشتکار الدیزیان را، قدرت درونی اش را و نحوه کنار آمدنش با مرگ خانواده اش را تحسین می کرد.

لیلیا به سمت بورزهد رفت. دختر سایروس، چند دقیقه بیشتر صبر کرد و سپس از گوشه ساختمان آهنگری به راه افتاد---

و همان لحظه به آکیلیوس برخورد کرد.

شکارچی خود را کنترل کرد، «سری! تو کجا---

«ببخشید!» صورت سرنتیا سرخ شد. با اینکه او زمان زیادی را به صرف به دست آوردن الدیزیان کرده بود، اما آکیلیوس هم تقریبا همین کار را برای او انجام داده بود. البته سرنتیا هم ناراضی نبود. هم به این خاطر که شکارچی فردی بسیار محترم و خوشتیپ بود و هم به این خاطر که طوری با او رفتار می کرد که زن ها آرزو داشتند با آنها رفتار شود. عقل حکم می کرد که، دختر تاجر درخواست او را با رغبت قبول کند، اما با اینکه سرنتیا از مصاحبت با شکارچی لذت می برد، اما نمی توانست رویای پیوستن به اولدیزیان را هم کنار بگذارد. البته، همه اینها مربوط به قبل از آمدن لیلیا بود.

بالاخره آکیلیوس صحبت را شروع کرد «دنبال مندلین می گشتم.» صورت او هم کمی سرخ شد «اما چیز خوشایند تری پیدا کردم!»

رفتار دوستانه ی او، در آن لحظه برای دختر مناسب نبود، نه درحالی که الدیزیان به خاطر گناهایی که هیچوقت ممکن نبود در زندگی مرتکب شود، زندانی شده بود. انگار آکیلیوس ناراحت شدن دختر را فهمیده بود، چرا که فوراً رفتار موقر خود را باز یافت.

«منو ببخش! نمی خواستم سبک رفتار کرده باشم! می رفتی الدیزیان رو ببینی؟»

«آره... اما نمی خواستم مزاحمش بشم. یه مهمون دیگه داشت.»

«جدی؟» ابرو های شکارچی قوس برداشتند. «آه! لیلیای زیبا...»

شنیدن الفاظی که آکیلیوس با آنها به زن اشاره میکرد، حال سرنتیا را بدتر کرد. بله، زن اشراف زاده زیبا بود، ولی دختر سایروس می دانست که او هم می تواند توجه مرد هارا به خودش جلب کند... البته بجز مردی که دوستش داشت.

«همین الان از اینجا رفت. فکر کنم به مهمون خونه برگشت.»

آکیلیوس چانه اش را مالید. «توی فکرم که الدیزیان چطور باهش برخورد کرده. گفت که ازش خواسته بوده از ماجرا دور بمونه، که یه وقت بیشتر از اون مقداری که لازمه پاش به ماجرا باز نشه.»

با این فکر که شاید لیلیا با ملاقاتش الدیزیان را عصبانی کرده باشد، سرنتیا نوری از امید را حس کرد، اما تقریبا بلافاصله فهمید که چنین اتفاقی نمی افتاد. الدیزیان هم مثل همه مرد ها، احتمالا با دیدن اولین لبخند یا نگاه او، فوراً عصبانیت خود را فراموش کرده بود.

به یاد سوال آکیلیوس افتاد. «مندلن رو ندیدم. راستش، دو روزه که ندیدمش. اصلا به برادرش سر زده؟»

«تا جایی که من می دونم، آخرین بار، سه روز پیش بهش سر زده.» کماندار آشفته شده بود. «و وقتی که با اسب رفتم به مزرعه، جاستیویوی جوان - پسر دوم مارکوس ال آمفد - رو دیدم که داشت به مزرعه می رسید. گفت مندلن برای این کار بهش پول داده، بدون اینکه بهش بگه خودش کجا میخواد بره.»

اینکه مندلن مزرعه را به دست شخص قوی تر و با تجربه تری سپرده بود، برای سرنتیا قابل درک بود. اما به هیچ عنوان نمی توانست بفهمید چرا بعد از سپردن مزرعه به جاستیویوی، فوراً پیش برادرش نیامده بود. مندلن کاملا به الدیزیان وفادار بود و هنگامی که اخبار درمورد وضعیت برادرش را شنیده بود، با چنان عصبانیت و تندی ای اتهاماتش را رد کرده بود که هیچکس از مندلن دانشمند انتظار نداشت.

«سری، من نگرانشم،» ادامه داد، «بعید می دونم بتونه دنیای بدون الدیزیان رو تصور کنه - البته منظورم این نیست که قراره برای الدیزیان به خاطر اون جنایات وحشتناک اتفاقی بیفته! نه، من فقط درمورد مندلن حرف می زنم. رفتار مندلن خیلی تغییر کرده، مخصوصا از روزی که - از اون روز.»

دختر سایروس تقریباً حس کرد که آکیلیوس قصد داشت از چیزی بجز قتل‌ها صحبت کند، اما اینکه آن چیز، چه بود که اهمیتی به اندازه قتل‌ها داشت، نمی‌توانست حدس بزند.

در نهایت پیشنهاد کرد، «ممکنه پیش پدر باشه. از صبح به اونجا سر نزدم.»

«شاید... شاید هم...» نگاه آکیلیوس به سمت دیگری رفت، انگار که چیز دیگری به ذهنش رسیده باشد. دقیقه‌ای فکر کرد و سپس گفت «سری، تو بهتره به ملاقات با الیزبان برسی. مطمئنم که مندلن رو خیلی زود پیدا می‌کنم. تو فقط --»

دهان آکیلیوس فوراً بسته شد و با چشمانی باز و پر اضطراب، به چیزی پشت سر هم صحبت‌اش خیره ماند. زن مو بافته، با ترسی عمیق، گویی می‌دانست آن چیز، چه می‌تواند باشد، مسیر نگاه آکیلیوس را دنبال کرد. گروه سواره، به مرز دهکده رسیده بودند. آرام و با ابهت حرکت می‌کردند، انگار، مالک هر خاکی بودند که قدم بر آن می‌نهادند. اشتباه گرفتن آنها غیر ممکن بود. رداهای درخشان نقره‌ای و زره‌هایشان، نشانه‌هایی واضح بودند که حتا بدون نماد خورشید روی زره هم، آنها را به عنوان بازپرس‌های کلیسای جامع نور معرفی می‌کردند. همه، کلاه خودهایی گرد بر سر داشتند که تمام سر را می‌پوشاند، به غیر از فرمانده گروه که باشلقی طلایی رنگ، موهای پرپشت خاکستری‌اش را پوشانده بود. شل درخشان، پشت سر او امتداد پیدا می‌کرد، به شکلی که تقریباً دید اسب سوارکار پشت سر خود را کور کرده بود. کشیش صورت خود را تراشیده بود، مانند تمام کسانی که مستقیماً از زیردستان پیامبر محسوب می‌شدند. این تنها یک انتخاب شخصی نبود، بلکه تصمیمی هدفمند بود. چرا که خود پیامبر، ریش نمی‌گذاشت... و، اگر شایعات صحت داشتند، به قدری جوان به نظر می‌رسید که می‌توانست نوه‌ی این کشیش باشد. با اینکه در حقیقت بسیار مسن‌تر از او بود.

گروه حداقل از دوجین نفر تشکیل شده بود، تعدادی که هر دو ناظر این صحنه را وحشت زده کرد. دوریوس به همه گفته بود که نهایتاً دو نفر خواهند آمد و هیچ کدام هم، از مقام و مرتبه‌ی شخصی که حالا داشت از اسبش پیاده میشد، نخواهند بود.

بازپرس اعظم - سرتتیا مطمئن بود که فرد متمایز از دیگر سوارها، نمی توانست مقامی پایین تر از این داشته باشد - طوری سرام را نظاره می کرد انگار که مطمئن نبود این مرداب دور افتاده مقصد او باشد. ناگهان متوجه آن دو شد و فوراً به نشانه نزدیک شدن به آنها اشاره کرد. سرتتیا که به خوبی می دانست این مرد چقدر در سرنوشت الدیزیان تاثیر داشت، به سرعت اطاعت کرد، و آکیلیوس هم پشت سر او دوید. بازپرس اعظم با صدایی مهیب غرید، «من برادر مایکلیوس هستم!» انگار می خواست این را به همه انسان ها در یک مایلی آنجا اعلام کند. «آیا اینجا سرام، محل اتفاق افتادن اون اعمال وحشتناکه؟»

سرتتیا با متانت پاسخ داد «بله، اعلیحضرت. اینجا سرامه.» و در همان حال ادای احترام کرد. برخلاف الدیزیان و آکیلیوس، او به هر دو فرقه تا حدودی اعتقاد داشت، اما هنوز تصمیم نهایی خود را نگرفته بود. آموزه های تریون درمورد قدرت فردی بود، درحالی که کلیسای جامع، اعتقاد داشت که تلاش و کوشش همه مردم در کنار هم بود که دنیا را به سرنوشت بهتری می رساند.

- چه کسی مسئول اینجاست؟ به ما وعده استقبال داده شده بود.

- رئیس دهکده ما دوریوسه، که ---

برادر مایکلیوس حرف او را قطع کرد «مهم نیست! تو!» به آکیلیوس اشاره کرد. «تو می دونی جسد برادر بیچاره ما کجاست؟»

مانند سرتتیا، شکارچی تعظیم کرد «فکر کنم می دونم کجا دفن شده.» آکیلیوس با دیدن اخم روی چهره بازپرس اعظم اضافه کرد، «چندین روز از اون ماجرا گذشته اعلیحضرت. باید هر دو بدن رو دفن می کردیم وگرنه...» دستانش را از هم باز کرد. «خب، خودتون می دونید.»

- البته، پسر، البته. پس ما رو به سمت قبر راهنمایی کن.

- با کمال احترام اعلیحضرت، بهتره که ارباب دوریوس یا کاپیتان تیریوس شما رو ---

برادر مایکلیوس با تحکم گفت، «ما اینجا هستیم، اون ها نیستن. ما باید در اولین فرصت ممکن باهاشون صحبت کنیم...همچنین با اون مرتد وحشی.»

سرنتیا با شنیدن این توصیف درمورد الدیزیان، صدایی به نشانه اعتراض خارج کرد. در فکر بود که پیغام رسان دوریوس چه به بازپرس اعظم گفته بود. برادر مایکلیوس، انگار مطمئن بود که قاتل اصلی شناسایی شده است.

شروع به صحبت کرد، «اعلیحضرت---»

اما برادر مایکلیوس به همراه چهار تن از نگهبانانش از کنار او گذشته بود. باقی گروهش طوری شروع به پخش شدن در سرام کردند، که انگار برای حمله به آنجا آماده می شدند، و در حقیقت، به نظر می رسید که حتا با وجود نفرات کم، اگر چنین جنگی در می گرفت، آنها پیروز میدان بودند.

آکیلیوس با حالتی تسلیم شده گفت، «از این طرف،»

بازپرس اعظم دیگر به سرنتیا توجهی نکرد، اما در عین حال، مانع آمدن اش هم نشد. دختر سایروس، می خواست فوراً پیش الدیزیان بدود و او را از آمدن کلیسای جامع آگاه کند، اما در عین حال نمی خواست حرف هایی که برادر مایکلیوس ممکن بود بزند را از دست بدهد، حتا با وجود اینکه آکیلیوس هم آنجا بود و همه چیز را می دید.

چند روستایی، که شاید صدای رسای بازپرس اعظم را شنیده بودند، از خانه هایشان بیرون آمدند تا ببینند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. برادر مایکلیوس هم درحالی که با اقتدار به سمت قبرها حرکت می کرد، پاسخ نگاه هایشان را با حرکت دست و سر تکان دادن های گاه و بی گاه می داد.

آسمان غریب، اما جدا از آن عصر آرامی بود. عجیب اینکه، بر خلاف همیشه حتا ذره ای باد وجود نداشت. هنگامی که سرنتیا، پشت سر دیگران وارد گورستان دهکده شد، احساس کرد که ارواح مردگان در سکوت آن ها را تماشا می کنند.

دیواری سنگی و نمناک، محوطه گورستان را در میان گرفته بود. خرابی هایی در اینجا و آنجای دیوار، نشان از بی توجهی ساکنین به این مکان داشت. پیدا کردن محل دفن دو قربانی دشوار نبود، زیرا نه تنها آن دو قبر، تنها قبر های تازه ی گورستان بودند، بلکه در گوشه ای کاملاً جدا از باقی دفن شده بودند. همه روستایی

ها به نوعی امیدوار بودند که این خاک سپاری موقتی باشد و کلیسای جامع و معبد بدن مبلغ هایشان را از آنجا ببرند، تا شاید خاطره این اتفاق تلخ از ذهن سرام پاک شود.

چه سرام این ماجرا را فراموش می‌کرد و چه نمی‌کرد، سرنتیا دید که برادر مایکلیوس واقعا قصد داشت بدن مبلغ را با خود ببرد. برادر، به یک جفت بیل که به دیوار سنگی تکیه داده شده بودند اشاره کرد و دو تن از مردان مسلح اش فوراً برای برداشتن آنها شتافتند.

بازپرس اعظم به آکیلیوس، و درواقع به شکلی غیر مستقیم به سرنتیا که آنها را دنبال کرده بود گفت «بیشتر از حدی که ازت انتظار می‌رفت کمک کردی. از حالا به بعد همه چیز فقط به کلیسای جامع مربوط می‌شه.»

شکارچی خردمندانه تعظیم کرد و عقب رفت. نام قربانی‌ها، ناشیانه روی چوب‌هایی که محل قبر هارا نشان می‌داد حک شده بود. برادر مایکلیوس، چوبی که نام مبلغ تریون روی آن حک شده بود را بویید و سپس به سمت گور دیگر رفت. دو محافظ با بیل‌های شان قدم به قدم او را همراهی می‌کردند.

بازپرس اعظم در مقابل علامت چوبی، یک زانویش را زمین گذاشت. انگشت درون دستکش اش را روی نماد چوبین کشید و سپس، زیر لب، چیزی که به تصور سرنتیا نوعی دعا بود را زمزمه کرد و دستش را روی توده خاک قرار داد.

و سپس لحظه‌ای بعد، انگار که تعداد زیادی عقرب از خاک قبر بیرون زده باشند، آن را پس کشید.

برادر مایکلیوس، با چهره‌ای ترسناک‌تر از قبل، به جلو خم شد و از دور گردنش زنجیری را که زیر ردایش پنهان شده بود، خارج کرد. در انتهای زنجیر، مدالی طلایی رنگ با طرح خورشید قرار داشت. دایره‌ی خورشید، درواقع جواهری شفاف بود که با وجود ابری بودن آسمان، می‌درخشید.

کشیش لحظه‌ای مدال را بالای آن محل خاص نگاه داشت، دقیقه‌ای زیر لب زمزمه کرد و سپس دوباره وحشت زده خود را عقب کشید.

برادر مایکلیوس با چشم هایی که از خشم برق می زدند، رویش را به سمت دو روستایی برگرداند. « کی این کار رو کرده؟ کی جرئت این بی حرمتی رو به خودش داده؟»

آکیلیوس نگاهی به سرتتیا انداخت، اما او هم توضیحی نداشت. بازپرس اعظم، راست ایستاد و با دست به قبر اشاره کرد. «تو! از لباس هات و اون کمان، حدس می زنم باید یک شکارچی باشی!»

- البته. همینطور.

- پس چشم های تیزی داری. ازشون استفاده کن! جلو بیا و به من بگو چی می بینی!

آکیلیوس با بی میلی اطاعت کرد. زیر نگاه سنگین بازپرسان محافظ، کنار توده خاک ایستاد.

برادر مایکلیوس دستور داد «از نزدیک ببین،»

همانطور که سرتتیا نگاه می کرد، آکیلیوس مانند بازپرس اعظم زانو زد. حتا دستش را هم مانند او روی آن محل کشید.

و درست مانند برادر مایکلیوس، او هم نتوانست در مقابل پس کشیدن دستش مقاومت کند.

دیدن این صحنه برای فرد ردا پوش کافی بود تا شک هایش را به یقین تبدیل کند. « بله، تو هم دیدی، مگه نه شکارچی؟»

دختر سایروس جلو دوید، اما محافظی زره پوش، به آسانی راه او را سد کرد. دختر که کاملا گیج شده بود، آکیلیوس را دید که آرام بلند شد و رو در روی بازپرس اعظم قرار گرفت.

- شاید... یه حیوون کوچیک، اعلیحضرت. بالاخره سرام وسط یه منطقه جنگلی---

برادر مایکلیوس او را ساکت کرد. «این کار یه حیوون نیست،»

حدسی درمورد موضوع بحث آنها، به ذهن سرتتیا خطور کرد و باعث شد دهانش باز بماند. برادر مایکلیوس نگاهش را به سمت او گرداند.

«کار کی بوده؟» طوری پرسید که انگار او پاسخ را می دانست. «چه کسی این کار رو کرده؟»

سرتتیا خود را کنترل کرد. «اعلیحضرت، من نمی فهمم---»

آکیلیوس تلاش کرد مداخله کند. «اون نمی تونسته---»

اما بازپرس اعظم نمی خواست اعتراض هیچ کدام را بشنود. دستش برای ساکت کردن آن دو به سرعت هوا را شکافت و نگاهش رویشان خیره مانده بود. «فقط یک بار دیگه، واضح و مختصر تکرار می کنم!» محافظان فوراً آرایش شان را تغییر دادند، و دو روستایی را مانند مجرم ها محاصره کردند.

«چه کسی به گور و بدن برادر مقتول ما بی حرمتی کرده؟»

ادامه دارد...